

خدا جون سلام به روی ماهت...

طنین کوهستان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

طینین کوہستان

لارن ولک | نازلی نصرالہی

سرشناسه: ولک، لارن، ۱۹۵۶- م.

Wolk, Lauren

عنوان و نام پدیدآور: طنین کوهستان / نویسنده: لارن ولک؛ مترجم: نازلی نصرالهی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۶۵ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۶-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Echo Mountain, c [2020]

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century

شناسای افزود: نصرالهی، نازلی، ۱۳۶۷، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7/1

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۳۸۸۷۷

۷۱۶۴۹۰۱



انتشارات پرتقال

طنین کوهستان

نویسنده: لارن ولک

مترجم: نازلی نصرالهی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: لیلا اثنی‌عشری

ویراستار فنی: رعنا یاراحمدی - ساناز دریگوندی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مریم حسنی تتماج - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۱۶-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همسر، ریچارد
و پسرهای شگفت‌انگیزمان، رایلند و کمرون
مِین، ۱۹۳۴
ل.و

فصل یک

اولین کسی که نجاتش دادم یک سگ بود. مادرم فکر می کرد مرده، اما او خیلی کوچک بود و زمان مردنش نبود. تازه به دنیا آمده بود و هنوز خیس و براق بود. خیلی خوشگل بود اما نفس نمی کشید. مادرم گفت: «ببرش بیرون.» صدایش سرد بود. شاید به همین خاطر بود که کمی می لرزید. اما من مادرم را بهتر از این ها می شناختم. میزای بدنش را دور سه توله ای زنده اش، که کورمال کورمال راهشان را به سمت شیرش پیدا می کردند، حلقه کرده بود و با چشمانی دردمند به من نگاه می کرد.

می توانستم حس کنم که او هم خیلی اذیت شده است. پرسیدم: «باید باهاش چی کار کنم؟»
«اون طرف چاه خاکش کن.»

مادرم چرخید تا کاه های بستر میزی را مرتب کند. خون، کاه ها را مثل تزیینات کریسمس سرخ کرده بود. همه مان شب سختی را گذرانده بودیم، اما برای آخرین توله سخت تر بود. همان توله ای که باید دفنش می کردم. دلسوزانه به او نگاه کردم و با دیدنش قلبم به درد آمد. بعد او را از انبار هیزم

بیرون بردم و زیر نور رنگ‌پریده‌ی صبحگاه، از کلبه گذشتم و رفتم به سمت چاه و قبری که آن طرف چاه منتظرمان بود. اما بعد یک لحظه ایستادم. به پشت‌سرم نگاه کردم.

آنجا، روی پله‌ی سنگی و پهن کلبه، سطل چوبی‌ای لبریز از آب خنک قرار داشت و انگار منتظر بود کسی برای کاری مفید استفاده‌اش کند. نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما وقتی چشمم به آب سرد و راکد داخل سطل افتاد که به‌خاطر انعکاس تصویر درخت‌ها و آسمان بالای سرم به رنگ سبز و آبی درآمده بود، چیزی توی سینه‌ام شعله‌ور شد. آب مرا صدا می‌زد و صدایش بلندتر از صدای مادرم بود که با بسته‌ی کاه خونی توی چهارچوب در انبار هیزم ایستاد و گفت: «بجنب دیگه الی!» برگشتم.

آن چیزی که توی سینه‌ام شعله‌ور شده بود و همین‌طور آن صدا مرا به سمت سطل کشید. توله‌سگ را توی آب سرد انداختم و منتظر ماندم. چند لحظه بیشتر نگذشت که شروع کرد به تقلا کردن.

مادرم بسته‌ی کاه را زمین انداخت و با عجله به‌سمتم آمد و گفت: «الی! داری چی کار می‌کنی؟»

اما وقتی توله‌سگ را دید که پیچ‌وتاب می‌خورد و آب از سرورویش می‌چکد، ایستاد و به من خیره شد.

لبخندزنان گفتم: «اون نمرده، اصلاً نمرده!»

یک لحظه لبخند روی لب‌های مادرم هم نقش بست، فقط یک لحظه. وقتی برمی‌گشت تا بسته‌ی کاه را بردارد، گفت: «پس اون مال توئه، حواست باشه همین‌جوری نگهش داری!»

نفهمیدم منظورش چه بود. یعنی باید توله‌سگ را زنده نگه می‌داشتم یا او را برای خودم نگه می‌داشتم؟ به‌هرحال، قصد داشتم هر دوتا کار را انجام دهم.

روی پله نشستیم و توله را با پارچه‌ی کهنه‌ای خشک کردم. پارچه را محکم به پوست نرمش کشیدم. به نفس نفس زدن افتاد و نفس کشیدن برای من هم سخت شد. هر دو نفس نفس می‌زدیم، انگار هوا برای نفس کشیدن کم بود. بعد دوباره او را پیش مادرش بردم. میزی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. توله‌اش را بین بقیه‌ی توله‌ها جا دادم و جایی را که باید از آن شیر می‌خورد نشانش دادم.

میزی دوباره سرش را پایین برد و آه کشید.

همه‌ی توله‌ها تقریباً یک‌شکل بودند: تیره و فوق‌العاده خوشگل. یکی روی پیشانی‌اش لکه‌ی سفیدی به شکل پنجه داشت. آن یکی از بقیه بزرگ‌تر بود. یکی دیگر، چند دسته موی رنگی لابه‌لای موهای تیره‌اش داشت و پسر من هم راه‌راهایی داشت و نوک دمش سفید بود. انگار دمش را مثل قلم‌موتوی رنگ سفید فروبرده بود. همین‌دُم باعث می‌شد با توله‌های دیگر خیلی فرق داشته باشد.

اما من که نیازی به علامت نداشتم.

مطمئن بودم که هر جا بینمش فوراً او را می‌شناسم و شک نداشتم او هم من را می‌شناسد.

وقتی توله‌ام زندگی تازه‌اش را شروع کرد، به او گفتم: «باید برات یه اسم انتخاب کنم.»

و وقتی داشتم کارهای صبحگاهی‌ام را انجام می‌دادم، فکرم تمام‌مدت درگیر پیدا کردن اسمی برای او بود.

وقتی علف‌های هرز زمستانی را از زمین سیب‌زمینی می‌کندم، تصمیم گرفتم نامش را سایه بگذارم سایه (چون رنگش تیره بود و این اسم به او می‌آمد).

وقتی علف‌ها را دسته می‌کردم و برای گاوها کنار می‌گذاشتم به این فکر کردم که اسمش را بگذارم صاریغ (چون واقعاً نمرده بود).^۱

وقتی علف‌های هرز دور اسفناج‌های زودرس را، که از بذره‌های کاشته‌شده

۱. Possum؛ این حیوان اگر خود را در خطر شکار شدن ببیند، تظاهر به مردن می‌کند.

در پاییز درآمده بودند، می‌کندم، به نظرم رسید اسمش را بگذارم پسر (چون پسر بود) یا بگذارم قشنگ (چون خیلی خوشگل بود).
وقتی هیزمها را دسته می‌کردم، فکر کردم می‌شود اسمش را گذاشت دم‌سفید (به‌خاطر اینکه نوک دمش سفید بود).
و بالاخره وقتی هیزمها را توی انبار کنار اجاق بزرگ آشپزخانه روی هم می‌گذاشتم، اسم ساکت را انتخاب کردم.
صبحانه بلوبری خشک و سیب‌زمینی آتشی و شیر تازه دوشیده‌شده‌ی گرم داشتیم. موقع خوردن صبحانه، برادر کوچکم ساموئل گفت: «اسم باحالیه. یه اسم ضربان قلبیه.»

مادرم گفت: «یه اسم چی چیه؟»

«یه اسم ضربان قلبی. می‌دونین، یعنی دوبخشیه. بوم - بوم - بوم - بوم.»
من هم از این حرف خوشم آمد.

استر گفت: «به نظر من ساکت اسم احمقانه‌ایه.» اما او خواهر بزرگم بود و از نظرش همه‌ی کارهای من احمقانه بود. گفت: «می‌ره یه جایی ول بچرخه بعد تو می‌ری دنبالش و فریاد می‌زنی ساکت!» بعد سرش را از روی تأسف تکان داد و ادامه داد: «مسخره‌ست!»

با او موافق نبودم، هرچند واقعاً من هم فکر می‌کردم ساکت اسم عجیب‌وغریبی است. خب عجیب‌وغریب باشد، چه اشکالی دارد؟

خودم هم از خیلی نظرها عجیب‌وغریب بودم و عاشق چیزهای عجیب‌وغریب بودم. سؤال‌ها ارزش جواب دادن دارند. مثل سؤال‌هایی که قرار بود به‌زودی مرا به سمت استار پیک راهنمایی کنند، به سوی پسری که می‌توانست کاری کند چاقوها آواز بخوانند، به سوی عجزه‌ای به نام کیت و افراد دیگری که در آن دوران عجیب شناختم. بعضی‌ها خوب بودند و بعضی‌ها بد. همه‌شان به آن شعله‌ای متصل بودند که روزی که ساکت به دنیا آمد، پرنورتر از هر وقت دیگری زبانه می‌کشید.

فصل سوم

مادر بزرگ ساکت، سگ تودل برویی به اسم کپریکون بود. او هم همان جا و در همان شرایطی به دنیا آمد که من به دنیا آمدم: شهری که در آن پدرم خیاط و مادرم معلم موسیقی بود و پیش از سقوط بازار سهام، که باعث شد تقریباً همه مردم فقیر شوند، ما مجبور شدیم برای زندگی کردن به کوهستان اِکو بیاییم. وقتی زندگی مان کم کم داشت به سمت بدبختی می‌رفت، از پدرم پرسیدم: «کی سقوط کرده؟»

پدرم گفت که خیلی از مردم با پولشان شرط‌بندی کردند و وقتی احساس کردند ممکن است پولشان را از دست بدهند، ترسیدند و همین باعث شد پول بیشتری از دست بدهند و فقیر شوند و ما هم همراهشان فقیر شدیم. یادم می‌آید سرم را بالا گرفتم و به پدرم نگاه کردم، چون انتظار توضیح بیشتری داشتم. «نمی‌فهمم! ما با پولمون شرط‌بندی کردیم؟» سرش را به علامت نه تکان داد.

«پس چرا ما هم پولمون رو از دست دادیم؟»

«ما که یک‌دفعه پولمون رو از دست ندادیم، اما مردمی که هیچ پولی ندارند نمی‌تونن به خیاط دستمزد بدن که براشون لباس بدوزه و وقتی لباس‌هایی رو که از قبل دارن هنوز می‌تونن استفاده کنن، لباس جدید نمی‌خرن.»

پدر من خیاط فوق‌العاده‌ای بود. لباس‌هایی که می‌دوخت مثل پوست دوم جفت‌بدن می‌شد و برگ‌ها و گل‌هایی که روی لبه‌ها و سرآستین‌های لباس‌گلدوزی می‌کرد فراتر از طرح‌های زیبا بود. چیزی بود مثل امضا زیر تابلوهای نقاشی. گفتم: «اما ماما که معلمه. منظورت اینه که مردم الان این‌قدر فقیر شدن که نمی‌تونن مدرسه برن؟»

پدرم دوباره سرش را به علامت نه تکان داد. «نه منظورم این نیست. دقیقاً برعکس. الان، موسیقی بیشتر به همه یه‌عالمه کمک می‌کنه. اما متأسفانه وقتی یه مدرسه‌ای به مشکل برمی‌خوره، موسیقی جزء اولین درس‌هایی که حذف می‌شه. تازه ما تنها کسانی نیستیم که از اینجا می‌ریم. نصف شهر از اینجا رفته‌ان تا با یکی از اقوامشون زندگی کنن یا فقط... فقط رفته‌ان. تا توی جاده زندگی کنن و توی اون شرایط سخت، دنبال کار بگردن. که معنی‌ش اینه که دیگه بچه‌های زیادی توی مدرسه نیستن و دیگه به همی معلم‌هایی که قبلاً داشتن نیازی ندارن.»

به مادرم نیاز نداشتند.

و به این ترتیب، اول مغازه‌ی پدرم را از دست دادیم، بعد خانه‌مان را و آخر هم زندگی‌ای را که همیشه داشتیم.

آن موقع بود که کلمه‌ی دیگری را یاد گرفتم که مردم وقتی درباره‌ی سقوط بازار سهام حرف می‌زدند، آن را به کار می‌بردند: رکود. رکود بزرگ. یعنی چیزی مخوف و تاریک.

لازم نبود که پدرم درباره‌اش چیزی به من بگوید. این موضوع در صورت مادرم مشخص بود، در چهره‌ی خواهرم دیده می‌شد و جایی دورتر از این دوتا، در چشمان پدرم. اما همه‌جا مثل هم بود.

وقتی شهر را ترک کردیم، کپریکورن را هم با خودمان بردیم. هرچند نمی‌دانستیم چطور باید شکمش را سیر کنیم. ما حتی غذا برای خودمان هم نداشتیم.

وقتی به جایی رسیدیم که سهم کوچک ما از کوهستان بود، گاوهای جدیدمان را بستیم و وسایلمان را زیر کرباسی تلبار کردیم تا باد و باران به آن‌ها آسیب نزند و چادر کج و کوله‌ای سر هم کردیم تا در مدتی که کلبه‌مان را می‌سازیم، در آن زندگی کنیم.

کپریکورن بیچاره از زندگی جدیدمان در جنگل گیج شده بود. همیشه در باغچه‌ای که پیش از سقوط بازار سهام داشتیم بسیار خوشحال بود. اما دیگر باغی نداشتیم که به او آرامش دهد. بنابراین هر شب کنار چادر می‌خوابید و تلاش می‌کرد به ما کمی دلگرمی دهد.

شب‌ها وقتی خرسی نزدیک می‌شد، این کپریکورن بود که برای هشدار دادن به ما زیر لب غرغر می‌کرد و پدرم با مشعل از چادر بیرون می‌رفت تا خرس را بترساند.

وقتی طوفان می‌آمد، این کپریکورن بود که آن‌قدر سخت می‌لرزید و می‌نالید که همه‌مان در مقایسه با او احساس شجاعت می‌کردیم. و این کپریکورن بود که عجیب‌ترین هدیه‌ای را که تا آن زمان گرفته بودم برایم آورد: بره‌ای بسیار کوچک که از چوب تراشیده شده بود و با ریسمان کوتاهی به قلاده‌ی او وصل شده بود.

یک روز صبح که کپریکورن از لابه‌لای درختان بیرون آمد، گفتم: «اون چیه؟» کپریکورن لاغر و استخوانی شده بود و برای اولین بار در عمرش یاد می‌گرفت شکار کند، درست مثل پدرم. البته کپریکورن بین موش صحرایی و سوپ لوبیا حق انتخاب داشت، ولی شکار را انتخاب می‌کرد.

بره‌ی کوچک را از قلاده‌اش باز کردم و آن را زیر نور گرفتم. «این رو از کجا آوردی؟» به چشمانش نگاه کردم، اما او چیزی برای گفتن نداشت.

با دقت به درختان دورو برم نگاه کردم. کسی نبود، فقط پدرم بود، که درختان

صنوبر را می‌برید و استر، که هیزم جمع می‌کرد و مادرم، که سطل آب را از نهر بالا می‌کشید و ساموئل، که به دامن او چسبیده بود.

هیچ‌کس دیگری نبود.

با چهار خانواده‌ی دیگری که نزدیکمان زندگی می‌کردند آشنا شده بودیم. همه‌شان اهالی خوب و قابل اعتماد و سرسخت مین بودند که در همه‌چیز صرفه‌جویی می‌کردند و از هرچه داشتند بیشترین استفاده را می‌بردند. هیچ‌کدامشان برای چنین چیز تزیینی‌ای چاقویشان را گُند نمی‌کردند.

البته کپریکورن هم به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد آن قدر نزدیکش شود که چیزی به قلاده‌اش ببندد. به‌خاطر همین نتیجه گرفتم که حتماً یکی از افراد آن خانواده‌ها این هدیه‌ی کوچک را تراشیده و به قلاده‌ی او بسته است. چه کس دیگری ممکن بود این کار را کرده باشد؟

شاید این هدیه برای ساموئل بود و آن‌ها امیدوار بودند ساموئل آن را پیدا کند. اما مطمئناً او بره را توی گِل‌ولای گم می‌کرد.

حس کردم تقدیر این بوده که این بره مال من باشد.

بنابراین آن را در پنجه‌ی کفشی مخصوص کلیسا پنهان کردم. احتمالش خیلی کم بود که دوباره آن کفش را بیوشم.

و به هیچ‌کس چیزی نگفتم.

می‌خواستم خودم آن شخصی باشم که رمز و راز این معما را کشف می‌کند.

فصل سه

اولین بهارمان در کوهستان اکو را مرطوب و کثیف و خسته گذراندیم. به اندازه‌ی حیواناتی که پس از ماه‌ها روزه‌ی زمستانی از پناهگاه‌هایشان بیرون می‌آمدند، گرسنه بودیم.

ساختن کلبه‌ای برای زندگی تبدیل شده بود به کارمان، بازی‌مان، کلیسایمان و مدرسه‌مان. خانواده‌های دیگر هم موقع ساختن سنگین‌ترین قسمت‌ها به ما کمک می‌کردند، درست همان‌طور که ما به آن‌ها کمک می‌کردیم، اما بیشتر کار را خودمان انجام دادیم. ساختن کلبه آن قدر آرام پیش می‌رفت که گاهی فکر می‌کردم دیگر هرگز سقفی بالای سرمان نخواهیم داشت.

ساموئل کوچک‌تر از آن بود که بتواند کمک چندان‌ی بکند. البته به‌جز خنداندن ما و دوست داشتنش که همان هم کمک بزرگی بود. گاهی تنها کاری که یک نفر باید انجام بدهد این است که خودش باشد.

استر و مادرم تا جایی که می‌توانستند سخت کار می‌کردند. دست‌های نرم شهری‌شان خراب شده بود، موهایشان آشفته شده بود و شب‌ها وقتی دراز می‌کشیدیم که بخوابیم گریه می‌کردند. به نظر می‌رسید کوهستان را بابت کارهایی که مردم کرده بودند، سرزنش می‌کنند.

هر طوفان غزائی آن‌ها را به یاد روزی می‌انداخت که مادرم کارش را از

دست داده بود و به یاد آخرین خداحافظی‌هایش با بچه‌هایی که آن‌ها را مثل فرزندانش می‌دانست.

هر زوزه‌ی گرگ صحرایی که از خواب بیدارمان می‌کرد آن‌ها را به یاد روزی می‌انداخت که پدرم مغازه‌اش را بسته بود و صورتش شبیه سنگی خیس شده بود. آن موقع همه‌ی مردم فقیرتر از آن شده بودند که بتوانند لباس‌های زیبایی را بخرند که روی تمام لبه‌ها و آستین‌هایشان پیچک گلدوزی شده بود.

و هر باران طولانی خاکستری‌ای که راهش را به درون چادرمان باز می‌کرد، به یادشان می‌آورد که خانه‌مان را از دست داده‌ایم. تقریباً هرچه را داشتیم فروخته بودیم و چیزهای اندکی را که برایمان باقی مانده بود برداشته بودیم و راه افتاده بودیم که به دنبال چاره‌ای برای زنده ماندن بگردیم تا زمانی که دنیا دوباره روی خوش به ما نشان دهد.

اما من کوهستان را سرزنش نمی‌کردم. به‌هرحال این کوهستان بود که ما را نجات داده بود.

چند هفته‌ی اول، با خوردن سوپ آبکی لوبیا و نمک خودمان را سیر می‌کردیم. وقتی پدرم توانست خرگوش بگیرد، گوشت خرگوش می‌خوردیم، اما او گند و ناشی بود و خرگوش‌های کوهستان تروفرز و زرنگ بودند. به‌خاطر همین احتمال بیشتری وجود داشت که لاک‌پشت بخوریم، البته اگر گیرمان می‌آمد. اما مادرم و استر، هیچ‌وقت به خوردن صاریغ عادت نکردند. گرفتن صاریغ آسان بود اما چرب و بدبو بود و طعم آن چیزی را می‌داد که خودش خورده بود. یک صاریغ گرسنه تقریباً همه‌چیز می‌خورد. یک انسان گرسنه هم همین کار را می‌کند. بنابراین اگر صاریغ داشتیم، آن را هم می‌خوردیم.

سخت بود. همه‌چیز سخت بود. به‌خصوص برای مادرو خواهرم که همیشه ترسان و خسته بودند و دلشان برای زندگی‌ای که پشت‌سر گذاشته بودند تنگ می‌شد.

اولین بهار در کوهستان اکو برای من لطیف‌تر و ملایم‌تر از بقیه می‌گذشت. من مثل پدرم، عاشق جنگل بودم. ما دو نفر از همان اول از زندگی برنامه‌ریزی نشده‌مان راضی بودیم. از شوروشوق همیشگی پرندگان، از ماه زیبا با آن لکه‌های کبودش، از نسیمی که برگ‌های تازه و شاداب درختان را می‌لرزاند و زیر نور خورشید درخشانشان می‌کرد، و از کارهایی که باهم انجام می‌دادیم تا برای خودمان خانه‌ای بسازیم.

برای هر مشکلی، راه‌حل خوبی وجود داشت، بنابراین حلش می‌کردیم. اما این همراه شدن من با پدرم و با طبیعت خودش شکافی بین من و مادرم و مخصوصاً خواهرم درست کرده بود، چون به نظر می‌آمد که فکر می‌کنند موقع‌هایی که تا این حد ناراحت‌اند، من با شاد بودنم به آن‌ها خیانت می‌کنم.

هیچ چیز زندگی در کوهستان اکو برایم سخت‌تر از آن شکاف نبود و این تصور که من باید بابت متفاوت بودنم متأسف باشم. اما خیلی زود به این نتیجه رسیدم که هرچند ممکن است دلم برای مادر و خواهرم تنگ شود و تنها بمانم، ولی بابت چیزی که مرا از آن‌ها متفاوت می‌کند، متأسف نخواهم بود.

من عاشق کوه بودم؛ و عاشق احساسی که در من برمی‌افروخت. همین و بس. اما آسان نبود.

اگر برای دوست داشتن اینجا به دلیل دیگری نیاز داشتیم، صبحی در ماه مه، که تمام ذرات جهان در جنب‌وجوش بودند و هوا با عطر اولین یاس‌های بنفش دلپذیر شده بود، آن را به دست آوردم.

آن را در جیب ژاکتم پیدا کردم. ژاکتم را از شاخه‌ی درختی آویزان کرده بودم و یادم رفته بود.

پدرم آن را پیش از بحران اقتصادی در مغازه‌اش دوخته بود. رویش گل‌های بهاری گلدوزی کرده و دکمه‌هایش را از چوب سخت تراشیده بود. آن را خیلی گشاد دوخته بود تا وقتی بزرگ‌تر می‌شوم برایم تنگ نشود. هر

وقت می‌توانستم ژاکتم را می‌پوشیدم، موقع کار یا در بادوباران یا حتی جاهای کثیف. اما برخلاف من، ایستر و مادرم لباس‌هایشان را در کاغذ بسته‌بندی می‌پیچیدند تا از آسیب در امان باشند و به‌خاطر هر پارگی و لکه‌ای روی لباس‌هایم من را سرزنش می‌کردند.

ژاکتم را که از شاخه برداشتم و دوباره پوشیدم، در یکی از جیب‌هایش گل برفی چوبی‌ای را پیدا کردم که از پیازش جوانه زده بود و آن قدر بی‌عیب‌ونقص و ظریف و لطیف بود که آن را زیر بینی‌ام گرفتم به امید اینکه بوی چمن‌زار را حس کنم.

این بار، برنگشتم تا جنگل اطرافم را بگردم.
این بار، به درختان پشت گل چوبی چشم دوختم.
و آنجا، درست در بیشه‌ای که آنجا بود چهره‌ای دیدم.
چهره‌ای که با برگ قاب گرفته شده بود، طوری که انگار او هم قسمتی از گیاهان بود.

و سپس محو شد.
پلک زدم و با دقت بیشتری نگاه کردم.
فریاد زدم: «هی!» اما کسی جواب نداد.
دوباره گل برفی را در جیبم گذاشتم و بقیه‌ی روز به آن چهره فکر کردم و به آن چشم‌ها، که مرا تماشا می‌کردند.

از آن به بعد با دقت بیشتری به چهره‌ی اهالی دامنه‌ی کوهستان اگو نگاه می‌کردم و متفکرانه به آن‌ها خیره می‌شدم. آن قدر که یکی پرسید: «چیزی لای دندان‌هامه؟» یا یکی دیگر گفت: «زنم یه عینک قدیمی داره که ممکنه به دردت بخوره.»

اما هیچ‌کدام از چهره‌ها شبیه آن چهره‌ای که دیده بودم، نبودند. همه‌ی آن‌ها پیرتر بودند و هیچ‌کدام به اندازه‌ی کافی... حس تنهایی در خود نداشتند.

بی خیال شدم و مثل قبل به کارهای روزمره ام پرداختم: سخت کار می کردم و هر روز آن قدر چیز یاد می گرفتم که گمان می کردم هر آن ممکن است مثل ذرتی توی قابلمه بترکم. و البته جنگل را می پاییدم تا ببینم چه کسی مرا زیر نظر دارد.

وقتی ساخت اولین اتاق تمام شد، وسایلمان را از چادر به کلبه بردیم. یادم هست که ماه ژوئن بود و دیگر هوا سرد نبود، البته به جز در تاریک ترین ساعات های شب.

همین مقدار امنیت برای من کافی بود.

اما مادرم و ایستر، پدرم را مجبور کردند چفتی روی در کلبه نصب کند تا بتوانند هر شب ما را در کلبه زندانی کنند و درحالی که دیواری ضخیم بین آنها و طبیعت بود، بالاخره در آرامش و امنیت و بدون رطوبت بخوابند.

وقتی اولین زمستانمان در کوهستان از راه رسید، خانه ای گرم و نرم و امن با چهار اتاق داشتیم. یک اتاق برای ما بچه ها، یکی برای پدر و مادرم، یکی برای آشپزخانه و یکی هم برای باقی چیزها. یک انبار آذوقه هم داشتیم که هر چیزی را که در طول تابستان کاشته بودیم، در آن نگه می داشتیم. حالا جایی داشتیم که در آن می توانستیم همه چیز را از نو شروع کنیم. فوت و فن زندگی در این دنیای جدید را یاد گرفته بودیم و بعضی هایمان چیز دیگری هم داشتیم: احساس قدردانی از نعمتی که به ما داده شده بود.

اما این ها همه قبل از حادثه ای بود که برای پدرم اتفاق افتاد و همه چیز را عوض کرد.

فصل چهارم

صبح همان روزی که ساکت به دنیا آمد، آرام آرام چای می‌خوردیم که مادرم گفت: «آقای پیترسون یه گوزن شکار کرده. ای، تو و ساموئل بعد از صبحانه برین و سه‌مومون رو بگیرین.»

از وقتی یخ‌های زمستانی آب شده بود، دیگر هیچ‌کدام از پنج خانواده‌ای که در دامنه‌ی غربی کوهستان اکو زندگی می‌کردند راهی برای تازه نگه‌داشتن گوشت نداشتند. به‌خاطر همین تصمیم گرفته بودیم شکارهایمان را باهم تقسیم کنیم. لذیذترین قسمت‌ها را در مدت کوتاهی می‌خوردیم و بقیه را خشک می‌کردیم تا با آن چرکی^۱ درست کنیم.

همه می‌دانستند که احتمالاً شکار بعدی‌مان به این زودی‌ها نخواهد بود. تیراندازی مادرم افتضاح بود و وقت نداشت دراز بکشد و منتظر گوزن‌ها بماند، ایستر از صدای تیر می‌ترسید و ساموئل شش‌ساله هم برای شکار خیلی کم‌سن‌وسال بود. تازه، هیکلش هم به‌نسبت سنش خیلی کوچک بود.

خودم هم هم‌زمان شخصیتی دوگانه داشتم. از یک طرف حالا دیگر یک دختر جنگلی تمام‌عیار شده بودم که بلد بود شکار کند، تله بگذارد، ماهی بگیرد و محصول برداشت کند و انگار اصلاً برای این کارها به دنیا آمده بود. از

۱. گوشت خشک‌شده‌ی نمک‌سود که در دمای اتاق می‌توان آن را ماه‌ها نگه داشت.

طرف دیگر با طبیعت یکی شده بودم. وقتی برای اینکه ماهی‌ای را بکشم به سر او ضربه می‌زدم، سر خودم درد می‌گرفت و می‌لرزیدم، وقتی خرگوشی را به دام می‌انداختم، درک می‌کردم به دام افتادن چه حسی دارد و وقتی هویجی را از دلِ خاک بیرون می‌کشیدم، خودم هم برای تاریکی خاک دلم تنگ می‌شد.

بعضی وقت‌ها این دوگانگی باعث می‌شد حس کنم به شرق و غرب کشیده می‌شوم و استخوان‌هایم که می‌خواهند هم‌سو شوند، ترق‌تروق می‌کنند و می‌نالند.

اما گرسنگی این حرف‌ها سرش نمی‌شود و حسی که گرسنگی برادری یا خواهر یا مادری پدر به آدم می‌دهد بدون شک خیلی قوی است.

پیش از آن حادثه، پدرم برایمان یک‌عالم گوشت و هیزم و ماهی رودخانه‌ای و پوست و بعضی موقع‌ها هم عسل فراهم می‌کرد، اما حالا دیگر من باید ماهی می‌گرفتم و خرگوش‌ها را به دام می‌انداختم و اگر خیلی گرسنه می‌شدیم، می‌دانستم باید گوزن شکار کنم.

البته اگر مجبور می‌شدم.

خدا خدا می‌کردم که مجبور نشوم.

این هم دلیل دیگری بود برای اینکه دعا کنم پدرم زودتر بیدار شود.

تمام زمانی که او خواب بود، هزینه‌ی گوشت گوزن‌مان را با خامه و کره و چیزهای دیگری می‌پرداختیم که خانواده‌های دیگر پرورش نمی‌دادند. اغلب با سیب‌زمینی و گاهی هم با هویج و چغندر یا پیاز و شلغم و زردک و شلغم زرد. مادرم خیلی خوب مو کوتاه می‌کرد و کفش‌هایی نرم با پوست گوزن می‌ساخت که داخلشان را با خز خرگوش آستر می‌کرد و در شهر با چیزهایی که نیاز داشتیم معامله‌شان می‌کرد؛ مثلاً با قطعات یدکی اجاق و پمپ، سوزن دوخت و دوز و چیزهای دیگری که خودمان نمی‌توانستیم درست کنیم.

در بین پنچ خانواده، فقط من و استر و ساموئل بچه بودیم و به خاطر

همین مادرم نمی‌توانست در عوض گوشت یا فلزات تدریس کند. اگرچه او می‌توانست مثل نسیم آوریل آواز بخواند و با ماندولینش فرشته‌ها را مبهوت کند، حاضر نبود این کارها را منبع درآمد خودش بکند. می‌گفت: «موسیقی چیزی نیست که اون رو بذاری توی کیف پولت. نمی‌تونم یهو کیفم رو باز کنم و ازش موسیقی بیرون بکشم!»

کمی بعد از حادثه‌ای که برای پدرم اتفاق افتاد، وقتی که هنوز داشتیم یاد می‌گرفتیم بدون او خرج زندگی‌مان را درآوریم، به مادرم گفتم: «مردم حاضرین هر چیزی بهت بدن تا صدات رو بشنون.»

اما از وقتی برای زندگی به جنگل آمده بودیم، مادرم خیلی کم آواز خوانده بود و از وقتی پدرم آسیب دیده بود، اصلاً نخوانده بود.

برایم عجیب بود که چنان صدای بکر و زیبایی چطور می‌تواند خاموش بماند، مخصوصاً در طبیعتی مثل کوهستان.

دلم برای آن صدا تنگ شده بود. برای آن مادر. و همین‌طور برای چیزهای دیگر. وقتی مادرم دست از خواندن برداشت، دیگر به ما سه‌تا هم ماندولین یاد نداد. در شهر، درس‌های موسیقی‌مان مثل کلیسا و مدرسه قسمتی از زندگی‌مان بود. مادرم هنوز حروف و اعداد را به ما آموزش می‌داد، ولی یادگیری دعا و موسیقی را به عهده‌ی خودمان گذاشته بود. هرچند ما عاقل‌تر از آن بودیم که به ماندولینی دست بزنیم که مادرم کنارش گذاشته بود.

دلم برای کپریکورن هم تنگ شده بود. او یک سال پس از آنکه به جنگل آمدیم و کمی بعد از زاییدن چهار توله‌ی لاغر و استخوانی مرده بود.

به نظر می‌رسید کپریکورن خیلی زود دست از زندگی کشیده. انگار مردن برایش راحت‌تر بود تا زندگی کردن توی جنگل. وقتی او را دفن کردیم، مدتی طولانی از تهِ دل گریه کردم. تا وقتی که توله‌های کپریکورن آن‌قدر بزرگ شوند که بتوانیم با چیزهای دیگر معامله‌شان کنیم (این هم موضوعی بود که قلب